

تواز این شباهت مرگبار نمی توانی فرار کنی

دوستی دارم که برای اولین بار توی یک جمع خصوصی به من گفت از تمام وسایل مادر بزرگ مرحومش، تخت قیژ قیژویی را نگه داشته که شب ها رویش می خوابد، روی همان روکش سفیدی که مادر بزرگش نفس های آخرش را کشیده. نه صحبت از ترس بود و نه دچار نوعی فراموشی و فرار خود آگاهانه از مرگ شده بود. او از اسباب و وسایلی حرف می زد که متعلق به یک مرده بود - البته برای ما - و یک عزیز دوست داشتنی و تأثیرگذار برای او. از آن تخت با اشتیاق یاد می کرد. هر وقت عارضه و کسالتی گریبانش را می گرفت به آن اتاق می رفت و خودش را با هر چه از مادر بزرگش مانده بود سرگرم می کرد. بعد ذره ذره دیدم سوابق داشته های ناچیز ولی ارزشمند اغلب اطرافیانم به یک موجود مرده بازمی گردد، کسی که سال ها است نیست ولی مدام هست؛ یعنی آن ها می خواهند همیشه و تا حد ممکن هر وقت که دلشان خواست حاضر و ناظر باشند؛ انگشتر، سینه ریز، بشقاب لعابی مینیاتوری که فقط شیرین رنگ پریده ای ازش مانده و جفتش - خسرو - محو شده یا فرغونی که زنگ زده و چرخ خیاطی ای که زهارش در رفته و به هیچ کاری نمی آید. جزئیات این حضور عاقدانه، «آن های رفته» را برای او گسترش می داد: صحبت هایشان، بدویبراه هایشان، غذا خوردنشان و هر اتفاق ریزودرشتی که به مرور می تواند از یادها برود. تداعی این حضور با هر چیزی باعث می شد به خودش بفهماند و یادآوری کند که سال ها زندگی کردن در کنار یکی از عزیزانش همچنان ادامه دارد و او دچار بی قیدی نشده است. اما عجیب ترین یادگاری ای که دیدم چهره دختری بود که به پدر مرحومش رفته بود؛ اتفاقاً نه وسایلی از او نگه داشته بود و نه قیدی به این چیزها داشت. چهره اش باعث می شد هر جا که می رود بگویند چقدر به پدرت شبیهی. مجعد بودن موهایش، غیغ و نگاه کردنش همه را یاد آن مرحوم می انداخت. می گفت: «باید صبر کنم پیر شوم، باید یه نفر اسیدی چیزی بپاشه روی صورتم که دیگه دست از سرم بردارن و مدام اون شباهت رو یادم نیارن.» آزارش می داد این تداعی مدام، عذابش می داد خوشحالی فامیل و آشنا از اینکه: «اگه اون مرحوم نیست لاف تو هستی.» اگر باقی آرشیبیست های مرگ، اسباب و وسایل امواتشان را یک گوشه ای بچپانند و اختیار یادآوری و پنهان کردنشان را داشته باشند، او با آن شباهت نمی توانست از شر آن تداعی های کلافه کننده خلاص شود. او نمی توانست با صورتش برزند به چاک یا آن را یک گوشه ای پنهان کند. برای همین کمتر در مهمانی ها حاضر می شد و دنبال آدم های تازه و دوستان جدیدی بود که با کنایه هایشان (نمی دانم چرا شباهتش با پدر را کنایه تلقی می کرد) او را کلافه نکنند. قسمت بد ماجرا اما شباهت نبود. او تعریف می کرد که پدرش در بدترین شرایط ممکن خانواده را ترک می کرده، آن ها را به امان خدا می گذاشته و می رفته و بعد از چندسال دوباره برمی گشته. اما تلخی آن روزها حتی با مرگ پدرش التیام پیدا نکرد، چون او سال ها بدون حضورش زندگی کرده است. با همه این ها چیزی که از پدرش باقی مانده صورت خودش بود نه کیف و کفش و سنگک پدرش. غم انگیزتر اینکه اگر از دید اطرافیان و آشنایانش دور شود چطور می تواند از دید خودش بگریزد؟ او احتمالاً هر وقت جلوی آینه می ایستد و جزئیات صورتش را می بیند به پدرش فکر می کند. جزئیات شاید شبیه زندگی نباشند، حتی شاید ربطی هم با کسی که از دنیا رفته نداشته باشد ولی نبودن دائمی اش جزئیات به جامانده از او را روز به روز بزرگ تر می کند.

نجات جان خاطره ها از چنگال مرور زمان، عادت و فراموشی

هم جوشی دوست دیگرم با وسایل مادرش رنگ و لعاب دیگری داشت. وقتی گفت: «دندونای مصنوعی مادرم رو هنوز نگه داشتم. خودش اونارو می داشت توی قوطی آدامس ریلکس. مریض شده بود. سرطان داشت و من همه وقتم رو کنارش بودم تا از نش پرستاری کنم. پدرم هم نبود. کجا بود؟ نمی دونم. خیلی برام اهمیتی نداشت و ندارد. مثلاً لباس هاش رو نگه داشتم. دم پای هاش رو دادم به یکی از خاله هام. وقتی می رم پیشش می بینم با همون ها روی فرش راه می ره. انگار خودشه، انگار دارم می بینمش که کنار راه می ره و برام چیزی می ذاره روی عسلی.» متوجه شدم حافظه اش مدام

در حال پوست انداختن

است. تمام خاطرات بودن با مادرش را جز به جز و ریزودرشت به یاد داشت. از باقی دوستانش هم که پرسیدم گفتند اغلب از مادرش حرف می زند. انگار نمی خواهد کهنه شود و نم وردارد. اما او چیزهای دیگری هم از مادر مریضش نگه داشته است، چیزهایی که توأمان حسرت و غصه و مهربانی را تداعی می کند: «کیسه کولوستومیش رو هم هنوز نگه داشته ام. اون کیسه رو چسبونده بودن به شکمش. درواقع اون کیسه مال مدفوعه. خودم تمیزش می کردم چون دیگه به خاطر بالا رفتن ناگهانی قیمتش، نمی توانستم هر بار عوضش کنم. روزی که مامان فوت کرد این فرش زیر پام پُر از خون و کثافت بود. فامیل ها می گفتن بیا کمکت کنیم و وسایلی رو که نمی خوای دور بندازیم و خلاصه خونه رو مرتب کنیم. می خواستن به چیزهایی رو بریزن بیرون، مثل همین فرش رو که می گفتن «کنیفه». گفتم خودم بهتر می دونم باید چه کار کنم. می خواستن هم دردی کنن. می گفتن «بیا پایین پیش ما بخواب.» من می گفتم «می خوام توی اتاق مادرم باشم.» اون روزها نه می توانستم گریه کنم و نه می توانستم با کسی صحبت کنم. همون شبی که دفنش کردن برگشتم یواش یواش رفتم قسمت هایی از خونه رو شستم. همین طوری که کار می کردم اشک می ریختم. نه اینکه زار بزنم، خیلی آروم برای خودم. هر کدوم از وسایل خونه رو که جابه جا می کردم اشک می ریختم. شب هم رفتم روی تختش خوابیدم. می دونی چون مادرم خونریزی داشت فرش خونه ما هم خونی بود. از طرفی، گاهی اون کیسه کولوستومی شُل می شد و خب ... می گفتن «بیا بیرون خفه می شی. حالت بد می شه.» ولی من اصلاً این چیزها برام معنی نداشت. من همه وسایلی رو جمع و جور کردم. خسته بودم و چشم هام روی تخت خودش رفت روی هم. شب قبلش برده بودمش حموم. همون شب آخر. نمی دونم چی بگم، ولی انگار من می دونستم که اون شب، شب آخره. بردمش توی آشپزخانه تا حمامش کنم. چون چاره دیگه ای نبود. دستاش رو گذاشتم روی اوپن و همون جا شستمش. موهاش را هم با شوخی و خنده با چرتکه رنگی، رنگ کردم. نمی توانست حرف بزنه. سر تکون می داد فقط. پاهاش هم پُف کرده بود و پُر از آب چرک. می دونی «دگزا» که می زد پاهاش مثل کیکی که توش یه عالم جوش شیرین ریختی پف می کرد. یه جفت کیف و کفش نو هم با انتخاب خودش خریده بودم. توی ماشین خوابیده بود و همون طور خوابیده اشاره می کرد: «مادر جون اون.» رفتم همون جا کفش ها را آوردم و پاش کردم. آخر قسمت نشد استفاده کنه ازشون. کفش هاش پاشنه بلند بود. به من می گن «تو چرا این کیسه های مدفوع رو نگه داشتی؟» چون متادون و کیسه و چسب اون روزها از نون شب برام واجب تر بود. یه هو قیمتش از ۴ هزار تومن رسید به ۱۸ هزار تومن. الان حتی مسواک و حوله ای رو که موهاش رو با اون خشک می کرد هم نگه داشتم. همیشه دوست داشتم، اگه خونه ای بگیرم، اتاقی رو برای وسایل مادرم کنار بذارم. برم روی همون فرش و دستمال ها و مسواک و چیزهایی که دارم پهن کنم روی زمین. برم اون جا که حالم خوب شه.» نقل قول نسبتاً طولانی بالا از کسی که با مادرش در آن شرایط زندگی کرده بیشتر از هر چیزی بسط جهانی را نشان می دهد که حالا دیگر ناپدید شده است. درواقع او می خواهد خاطرات تلخ و شیرین خودش را همراه با اشیایی که از مادرش به جامانده دوباره در یک میزانشن بچیند و آن جهان زمخت و تلخ نابودشده را مدام بازسازی کند، جهانی که او درش زندگی کرده و قد کشیده و حالا نه تنها نمی خواهد فراموشش کند که مدام می خواهد نسخه های متفاوتی با هر چه دم دستش دارد بسازد. اشیای مردگان به جنبه واقع بودگی آن یادآوری بی نهایت کمک می کند، و چه مصالحی بهتر از اشیاء که به شنونده اش اجازه می دهد بیشتر از آنکه صحنه را تصور کند آن را ببیند و لمسش کند. بارها دیده ام آشنایان دور یا دین مدلی از یک کفش یا طرح یک شلوار خاطره ای ناب از فرد مرحوم بازگو می کنند که سال ها بوده از خاطرشان رفته. این کمکی است که باقی مانده، پس مانده ها و دورریزهای یک مرده به جهان زندگان می کند: نجات جان خاطره ها از چنگال مرور زمان، عادت و فراموشی.



فاطمه شهرکی

جعبه کوچک و مخملی گو شواره های گل میخک

بی بی زمین گیر شده بود که از خانه روستایی اش دل کند. تنهایی آن قدر خسته و غمگینش کرده بود که یک روز مرغ و خروس ها و یک خروار جوچه رنگی را گذاشته بود توی سبد و لباس هایش را توی صندوق چوبی قدیمی اش چپانده بود و اول صبحی آمده بود که کنار ما بماند تا هر وقت که خدا عمرش بدهد. گفته بود از مال دنیا همیمن لباس های تنم را دارم و مرغ و جوچه ها و سگی خاکستری که سپرده بود به همسایه. ماند. تخت چوبی اش را گذاشته بودیم کنار پنجره بزرگ رو به حیاط که دلش باز شود. بیشتر روزها قصه های تکراری اش را از نو تعریف می کرد و گاهی رباعی های غم انگیز می خواند و تنها که می ماند با خودش حرف می زد و آخربش ها زیر نور ملایم آبی رنگ چراغ خواب بی صدا گریه می کرد.

خلق تنگ تر که می شد، بابا را صدای زده حرف بزنند. گوشه تخت می نشست و حساب کتاب فکرهای قدیمی اش را از نو می بافت. بابا دست هایش را چرب می کرد و حواسش را پرت تا غصه چیزی را نخورد و دلداری اش می داد که همه چیز خوب است. بی بی آرام که می گرفت از بابا شال سفید بلند بابا بزرگ را می خواست و بعدتر که بابا از لای بقیچه، شال را روی دست هایش می گذاشت، بی بی می بوسیدش و می کشیدش روی صورتش و «یا غریب الغریبا» می خواند. قصه قدیمی اش را می دانستیم؛ این که تبرک «حرم امام رضا» و «مشهدی» شدن بی بی و بابا بزرگ و یادگار اولین و آخرین سفرشان با هم، پیچیده لای چین های همین شال و گوشواره های گل میخک بی بی که زیر بافته موهای حنایی اش تاب می خوردند و رنگ و روی گلبرگ هایش مثل رشته های از هم باز شده شال از بین رفته بود.

بابا شب به خیر می گفت و بی بی می ماند و بغض آرام گرفته و چشم هایی که بابا به شرط قطره های چشمی، از شان قول گرفته بود گریه نکنند و شال سفید بلندی که روی نفس کشیدن های سینه اش بالا و پایین می شد تا نیمه های شب که به خواب می رفت و صبح ها تا ... اکبر سلام نمازی که نشسته می خواند روی زانوهای نگهش می داشت و بعدتر فاتحه ای می خواند و از مامان می خواست که دوباره توی بقیچه بگذاردش.

اوایل بهار، نم باران می زد که بی بی را هم به خاک سپردیم. لباس هایش را گذاشته بودیم توی همان کمد قدیمی داخل بقیچه ای سرخ که جعبه کوچک و مخملی گوشواره های گل میخکش وسط پارچه های گلدار جا خوش کرده بود و عطر کلاب می داد. حالا شب ها نور ملایم آبی رنگ چراغ خواب که روشن می شود، هنوز و هنوز وقتی همه خوابند صدای جرینگ جرینگ قدم های زنانه ای از بقیچه فرم زنگ بلند می شود و توی سپیدی تار و پود شالی بلند، آرام می گیرد.